

قصه حضرت یوسف (علیه السلام)

بخش هشتم

مرتضی دانشمند

نه جایب بود آن زندان نمناک
میان کاخ اما متهم بود
پیرس از قصه زن های بد خواه
همان زن ها که دست خود بریدند
بینم تا چه می فرماید آن شاه
به سوی آن زنان پیکی فرستاد
درون کاخ با یوسف چه کردید؟
که او پاک است و معصوم است ای شاه
خدا بر عصمت یوسف گواه است
من او را سوی خود دعوت نمودم
و چشمش بست و راهش را جدا کرد
زر یوسف به نزدش معتبر شد
امین و معتمد در نزد مایی
و باطل چون خروش کف، روی آب
و یوسف در نگاهش مثل جان شد

که بودی یوسفا ای گوهر پاک
اگرچه یوسف اکنون محترم بود
به پیکش گفت: اکنون روسوی شاه
پیرس آیا به کام خود رسیدند
خدا از مکر آن هاهست آگاه
چو شد آگه شه مصری ز بیداد
به آنها گفت: دور از شک و تردید
زنان گفتند با هم: حاش لله
زلیخا گفت: یوسف بی گناه است
اگر چه بانوی این کاخ بودم
ولی یوسف ز دعوت ها ابا کرد
ز حق چون شاه مصری با خبر شد
به یوسف گفت: پاک و با صفایی
حقیقت هست همچون نور مهتاب
حقیقت بر شه مصری عیان شد

مه کنعان به یاد خوابش افتاد

به یاد آن دل بی تابش افتاد

به یاد چاه و ایام اسارت

خدا را دید با صدها اشارت

که من بودم زچاهت برکشیدم

و از بازار مصرت من خریدم

تو را بردند در کاخ زلیخا

به همراه تو بودم من همانجا

در آن لحظه که شیطان شد پدیدار

زلیخا آمد و می خواست دیدار



به قلبت پرتو نوری فشاندم
همیشه هر کجا من با تو بودم
تو عشقم را به قلبت راه دادی
کنون مصر است و ملک و پادشاهی
تمام بندگان در قید و بندند
تویی پیک نجاتی سوی جانها
مقرب شد چو یوسف نزد آن شاه
چو مردان خدا از خود رهیدند
که هر کس نزدشان از بندگان بود
زمین، گنجینه ها دارد فراوان
زمین و زارع از گنجینه هاینده
اگر عزمی بر انگیزیم در جان
زمین را می توان با عزم خود ساخت
نمیرد تا کسی در حسرت نان
ترازویی به اندام عدالت

ز مکر آن زنانت من رهاندم
به هر جا جلوه ای از خود نمودم
رهایت کردم از هر نامرادی
که هر سویش بود فقر و تباهی
گروهی گرگ و برخی گوسفندند
پیامم را رسان اکنون به آنها
سپاسی کرد و گفت: الحمد لله
فقط آسایش خود را ندیدند
عیالی بر خداوند جهان بود
که گاهی می کند خود را نمایان
به عزمی بذر خود را می نمایند
فلک را می شکافد دست انسان
و طرحی نو میان جان در انداخت
ترازویی بیاید ساخت انسان
به دور از ظلم و تبعیض و جهالت

ترازو دار میزان، حاکمانند
همانا کو زغمها در امانند
عدالت تا شود هر جا پدیدار
به دستان من این گنجینه بسپار
من از ظلم و تباهی ها رهایم
نگهدار و امین کارهایم
شوم گر عهده دار گندم مصر
شوند آسوده خاطر مردم مصر
غم نان از میانشان رخت بندد
گل گندم میان خوشه خندد
به فرمانش زر گندم فشانند
و هر حق را به حق دارش رسانند
ترازوی عدالت بر نهادند
به مسکینان، فقیران، سکه دادند
میان هر زمین صد خوشه روید
چراغ زندگی هر گوشه روید

